

آتش زده را گذاشت دم دهان اسد. دست اسد از زیر پتو آمد بیرون. سیگار را از لب گرفت و گفت:

- فیلم چیه؟

برهان گفت:

- خوشگل محله

گردن شق اسد گشت. به دهان برهان نگاه کرد و آهسته گفت:

- زن خوشگل زیاد داره؟

برهان گفت:

- نه اسد - الکی می نویسن که مردم گول بزنن!

- دروغ میگی تو - تو می خواهی مونه گول بزنی

- دروغ نمی گم اسد

- امشو باید ببریم سینما - مو می خوام خوشگلای محله را ببینم -

لبخند زد.

- می بری برهان؟ بگو - بگو برهان، می بری؟

برهان گفت

- حالا تا شو

اسد اخم کرد. به سیگار پک زد. برهان گاری را راند. صدای گردن شق درآمد

- «نرو!» برهان گفت

- ظهر می شه اسد

صدای اسد بلندتر شد

- تو که نمی بریم سینما اقلا بذار عکسا را ببینم.

برهان گفت - «لاله الاله» چشم اسد از سر در سینما رها شد و رفت دنبال زنی که از راه می گذشت - تن زن،

تو بارانی، پر حرکت بود. زن از دو مرد گذشت و ناپیدا شد. اسد گردن کشید. گفت

- هل بده برهان

برهان گاری را راند

- تندتر برهان!

برهان گفت

- چه فایده اسد، رفت تو پاساژ

- خو تو هم برو تو پاساژ

صدای کسی آمد - «اسد، حالِ بالت چطوره؟» گردن بلند راست گشت. دید که ممل تارزان است. گردن شق

خندید

- ها ممل، کجا بودی توو؟

ممل دست گذاشت به دسته ی گاری و همپای برهان شد

- قهوه خونه ی نعمت سیاه



احمد محمود

گردن شق

- می گم نگهدار برهان - نشنیدی؟

برهان گردن خم کرد

- چرا، شنیدم - بذار بریم اصلاح، بعد.

صدای گردن شق بلند شد

- نه، نه! می گم نه - همین جا نگه دار - دم سینما

برهان سر تکان داد. گاری پلبرینگی را راند کنار جدول پیاده رو و نگاه داشت. هوا آفتابی بود. پیادرو از نم باران

ساعتی قبل هنوز خیس بود. باد، سرد بود. دست اسد گردن شق از زیر پتو آمد بیرون، لبه های پتو را دور زنبیل و

دور سینه ی استخوانی سفت کرد.

- کمک کن برهان - باد میاد تو جونم.

برهان کمک کرد. لبه های پتو را زیر زنبیل و کف گاری گیر داد. بعد، سیگاری گیراند. اسد به سر در سینما نگاه

کرد.

- یه سیگارم بده به مو

- تو که گفتی دیگه نمی کشی

اسد سر برگرداند: «خو حالا هوس کرده ام بکشم!» و به

برهان نگاه کرد: «یعنی ئی دستم هم می برن؟ خو به

درک ببرن!» و رو کرد به سر در سینما - برهان سیگار

اسد گفت
 - با کی بودی؟
 - پدو زاغی
 اسد، سیگار نصفه نیمه را تعارف تارزان کرد
 - بیا بکش - بدو هنو با جواهر قاطیه؟
 ممل سیگار را گرفت
 - هوو، تو که مال چار - پنج سال پیشه!
 - می دونم - مال همو وقتا که پای چیم بریدن - خو میگم
 هنوز -
 ممل گفت
 - نه بابا، تا حالسه تا عوض کرده!
 - خوش بحالش - چرا؟ جواهر که خوب بود. عرقش م
 می داد، پولش م می داد
 ممل گفت
 - یه شب سر لچ بردش بیابون سرش تراشید رفت زندان،
 بعدش م که ئومد بیرون دیگه تموم شد.
 اسد گفت : «حیف!» و سربرگرداند. دست را از زیر پتو
 درآورد.
 - سیگار بده بینم
 کونه سیگار را گرفت. گردن را شق کرد. تف از میان
 لبانش مثل تیر پرید.
 ممل گفت
 - حالا چند متر می پرونی اسد؟
 دست اسد با کونه سیگار بالا آمد
 - ده متر هم می پروم - دوازه متر
 و برگشت به برهان: «هاا! تو اندازه گرفتی» ممل گفت
 - حالا کار درام میرم - یه روز میام مسابقه
 اسد به ته سیگار پک زد
 - یه دقه صبر کن حال - تو که هیچوقت به مو سر
 نمی زنی!
 تارزان گفت
 - باید برم گناوه - دیر می شه
 - قاچاق؟
 - نه بابا. جنس آزاد می خرم میارم
 پا تند کرد. صدای گردن شق درآمد
 - ممل، غیرت می کین یه دفعه مونه بیری دوب؟
 ممل تارزان درنگ کرد. باد، انبوه موی زردش را از رو شانه
 گند لبخند زد
 - دوب؟
 - ها، دوب! می خوام بینم کی هست، کی نیست -
 راستی طلا هنوز هست یا نه؟

- خدا رحمتش کنه!
 - مُرد؟ جوون بود خُو
 - چاقو زدن تو کُمش!
 چانه ی پهن اسد گردن شق لرزید: کُمش؟» گردن
 بلندش خم شد. ممل تارزان رفت - جیب پلیس گذشت،
 بعد کامانکار نظامی بود و بعد کامیون پلیس - پی درپی.
 اسد نگاه شان کرد. بعد سربرگرداند
 - از پاساج گذشتیم؟
 - ها
 - ورگرد میخوام ئو خانم نگا کنم
 - زَنک رفت، مو دیدم
 - کجا؟
 - مو چه می دونم خو - رفت
 رسیدند به گل فروشی. اسد گفت
 - نگهدار
 برهان گفت
 - ئی دفعه سی چه؟
 - تو نگهدار - نگهدار.
 برهان دسته ی گاری بلبرنگی را کشید - اسد گفت
 - گل می خوام!
 - گل؟!
 - ها، یکی
 - گل می خوای چه کنی خدا ندار!
 می خوام بو کنم!
 برهان سر تکان داد : «گناهار شدم ئووردمت بیرون!» و
 خم شد رو سرگردن شق
 - ئی کارا را می کنی که -
 صدای گردن شق بلند شد
 - حالا بعد سالی ئووریم بیرون، دیگه ئی قد منت نداره -
 خو یه گل بخرا! مگر همه ش چقدر می شه؟
 - چه رنگی بخرم؟
 - سرخ - گل محمدی
 برهان غر زد: «دیگه پشت دستم داغ می کنم بیارم!»
 رفت تو گل فروشی - برگشت، شاخه ی گل را داد به اسد
 بیا بگیر اما دیگه گردش تموم شد.
 اسد، گل را بو کرد، لیخند زد. دندان های درشتش - زرد،
 مثل دندان اسب پیدا شد. باز بو کرد. گل را چسباند به
 گونه ی استخوانی - گفت
 - برو
 برهان راند سرچار راه پهلوی - سی متری، جا به جا
 سرباز بود، جا به جا پاسبان بود. دو جیب ، یک ریو و یک

برهان، سر گاری را برگرداند - صدای اسد بلند شد -
 «صبر کن ببینم برهان» - و برگشت به استوار
 - آشپزخونه هم یادت نمیداد، سر کار استوار
 جهانگیر با پا گاری را هل داد و صدایش برخاست
 - گم شو برو رد کارت، گفتم!
 برهان گاری را هل داد. سر اسد برگشت و استوار را نگاه
 کرد تا دور شد - «نامرد!» اگر می‌گفتم صد تا قوطی
 روغن دزدیدم بهش داده‌ام یادش می‌ومد! از ریو رد
 شدند. دور زدند، راندند تو خیابان نادری، کج کردند تو باغ
 شیخ و برگشتند تو پهلوئی - باران دم دکان بود - گفت
 - ها برهان، اسد نوردی گردش
 برهان گفت
 - نوردم اصلاحش کنم - بیچاره‌م کرد!
 صدای اسد درآمد
 - مو بیچاره‌ت کردم یا تو؟
 و رو کرد به باران - «به ناسلامتی برارم هس!» باران
 گفت
 - گل‌م که داری اسد؟
 برهان گفت
 - می‌خواه بو کنه!
 اسد گفت
 - هیچم نمی‌خواه بو کنم!
 صدا را آوردم پائین: «می‌خواه بدمش به یه زن خوشگل!»
 و لبخند زد - حاج آقا بزرگ عطار از تو دکان گردن کشید.
 بعد، پالتو را رو دوش انداخت و آمد بیرون. یه باران و
 برهان نگاه کرد. بعد رو کرد به اسد
 - مادر زادی؟
 اسد، گردن را راست گرفت: «چی میگی مو
 نمی‌فهمم؟» برهان گفت
 - نه حاج آقا
 - به داءالملوک مبتلا بوده؟
 برهان گفت
 - ها لاید - از ملوک دردش به ما می‌رسد!
 حاج آقا بزرگ خندید - اسد گفت
 - ئی چی می‌گه؟
 عطار دست پیش آورد تا مچ اسد را بگیرد
 - ببینم، تو این دستت درد نداری؟
 اسد دست را با شاخه گل پس کشید
 - همین یکی دارم بابا، ولم کن
 و رو کرد به برهان: «مونه ببر تو اصلاح کنم.» حاج آقا
 بزرگ نگاه برهان کرد

کامانکار ارتشی - تو سی متری - پشت سر هم قطار
 بودند. مردم - کسانی تند و کسانی آرام - بی حرف
 می‌گذشتند. برهان، گاری بلبرینگ را راند رو پیاده‌رو.
 اسد گفت
 - چه خبره برهان؟ ئی همه آجان!
 برهان گاری را راند. گشت تو سی متری. صدای اسد
 گردن شق درآمد - «سرکار جهانگیر!» برهان، رد نگاه
 اسد را نگاه کرد. دید که استوار پیری به پوزه‌ی یکی از
 جیب‌ها تکیه داده است و سیگار می‌کشد. اسد گفت
 - فرمانده دسته‌ی خودم بوده، برهان - برو طرفش
 استوار اسلحه کمری داشت. دگمه‌های پالتو را باز کرده
 بود. برهان گفت
 - چکار داریم بریم طرفش؟
 - خو می‌خواهم پیرسم چه خبره
 برهان گاری را راند
 - نمی‌خواه پیرسی.
 صدای اسد بلند شد
 - می‌خواه، می‌خواه - برو طرفش برهان.
 و داد زد: «سرکار جهانگیر - سرکار استوار» - جهانگیر
 برگشت و نگاه کرد. اسد شاخه‌ی گل را تکان داد.
 «سرکار استوار جهانگیر» - و برگشت به برهان
 - خو برو طرفش لامسب! مگر نمی‌بینی می‌شناسدم؟
 برهان گاری را کج کرد بطرف استوار - استوار کونه‌ی
 سیگار را پراند. اسد گفت
 - سلام سرکار استوار
 استوار گفت
 - سلام.
 و پیش آمد و به اسد نگاه کرد - اسد گفت
 - نمی‌شناسی مونه؟ اسد! اسد کج کلاه - گردن شق!
 چشمان استوار یل یل کرد
 - نه یادم نمیداد
 گردن شق دست تکان داد
 - هشت - نه سال پیش مو سربازت بودم - یادت نیس؟
 اسد کج کلاه، فرزند شکور.
 چشم استوار به شاخه‌ی گل بود. لب‌ها را روهم فشرد و
 سر تکان داد. اسد باز گفت
 - که آخر کاری پای چم درد گرفت رفتم بهداری خوابیدم -
 استوار گفت
 - رد شو برو!
 اسد گفت
 - حیف! نشناختی!

- سل استخوانی داره؟

اسد تند شد

- لابد تو هم میخوای ئی یکی دستم ببری تمومم کنی

ها!؟

و برگشت به باران

- مو نه بیر تو

عطاز پس کشید - گاری را راندند تو دکان. نامدار پیدا شد

- شتابزده - باران در دولا بچه را گشود. دست نامدار تو

دولابچه گشت - بسته کوچکی بیرون کشید و زد بیرون.

اسد گفت

- چی بود؟

باران گفت

- نمی‌دونم

برهان گفت

- تریاک بود؟

باران گفت

- سی چه حرف مفت می‌زنی؟ رزاق که نیس!

اسد گفت

- کی بود؟

صدای مبهم آمد - از دور: رشته‌های گسسته - پیوسته‌ی

صداهای گنگِ درهم تنیده. برهان راند دم در. صدای اسد

درآمد: «مونه بیر ببینم.» برهان از دکان زد بیرون - دور،

چارراه پهلوی شلوغ بود: «چه خبر شده؟» از پشت سر

شنید - «بچه‌های دبیرستان شاپورن.» برگشت نگاه کرد

- مبارک بود، دو انگشت زردش دم دهانش بود. دود

سیگار تو سبیل بزرگش گرفتار شده بود. برهان گفت

- شاپور؟

باران گفت

- اعتصاب کرده‌ن!

حاج آقا بزرگ گفت

- خدا پشت و پناه‌شان - مگر این بچه‌ها.

مبارک گفت

- ها حاج آقا - از دست ما فقط دعا برمیاد!

براعتلی با دوربین عکاسی، تند از کنارشان گذشت. عطا

پشت سرش بود. باران دید که کارمندان بانک بیرون

زده‌اند و نگاه می‌کنند - از دور چیز درستی پیدا نبود - تنها

صدا بود و شلوغی بود. چیزی از دکان پرید بیرون. خورد

به کتف برهان، افتاد و شکست - استکان بود. باران

گفت: «آه، سی چه ئی طور می‌کنه؟» برهان تند

برگشت تو دکان

- خدا ندار مونه می‌زنی؟

صدای اسد گردن شق بلند شد

- خومونم دل دارم خدا ندار - میخوای ببینم!

باران از پس شانه‌ی برهان گفت: «حالا کی تاوونش

میده؟ برهان برگشت و گفت

- مو میدم باران دلخور نشو

و دید که مبارک با دوچرخه - مقابل دکان - سیگار به لب،

به دور نگه می‌کند. باران هیچ نگفت، تنه به اسد نگاه

کرد. حرف برهان را شنید - «زودی اصلاحش کن بیرمش

باران - امروز کُشتم!» باران گفت

- خیلی خب، نمی‌خواد تاوون بدی، بگیر بذاریمش رو

صندلی

اسد گفت: «اصلا نمی‌خوام!» برهان گفت

با زنبیل جا می‌گیره؟

باران گفت

- نمی‌دونم.

اسد گفت: «حالا به استکان چه قابلیت داره؟» برهان

گفت

- همین‌جا اصلاحش کن - رو گاری

صدای انفجار گلوله آمد - بعد صدای پا آمد - باران راند دم

دکان. دید که مبارک با دوچرخه تند می‌آید، و دید که

دورتر، انبوه آدم‌ها، تمام پهنای خیابان را پر کرده‌اند و

شتابزده می‌آیند - برهان، پس شانه‌ی باران گرفت و

کشید

- بیا عقب تیر می‌خوری

دسته‌ای جوان مثل باد، از در دکان گذشت. صدای گلوله

آمد، صدای شکستن شیشه آمد. باران گردن کشید.

چیزی ندید. پس نشست. دسته‌ی دیگر گشت - شتابان.

باران حرف اسد را از پس سر شنید. «ئی تیرازندازی مال

همو استوار نامرده - همو روغن دزد!» سر برگرداند و به

اسد نگاه کرد - گردنش شق و رق بود. گل را بو می‌کرد -

«مو می‌شناسمیش باران!» برهان گفت

- اصلاحش کن بریم

و پتو را از رو شانه‌ی اسد پس زد. باران لنگ انداخت رو

سینه‌اش - چشمش به خیابان بود. دید که جیب پلیس

گذشت. سروان ارژنگ - انگار - سر جنگ نشسته بود.

بعد جیب نظامی بود. باران ماشین را برداشت. رفت دم

در نگاه کرد. صدای برهان درآمد: «بیا بابا ردمان کن

بریم.» باران گفت

- بذار ببینم چه خبره آخر

اسد گفت

- ئو نامرد روغن دزد تیرت می‌زنه‌ها!

باران برگشت. دست گذاشت پس کله‌ی اسد: «چقدرم مو داره» گردن اسد خم شد

- بگسی بزنی‌ها باشه

ماشین را نشانند پس گردند اسد. آهسته گفت

- برهان - می‌گم بعضیا فهمیدن ها!

برهان گفت

- چی فهمیده‌ن؟

- تو قضیه را می‌گم ها! - همون که بر مو گفتی.

برهان لب گزه رفت. اسد گفت

- کدوم قضیه؟

برهان گفت

- با تو نبودم.

اسد گفت

- یعنی مو داخل آدم نیستیم؟ مو خرم؟ مو گام

باران گفت

- تکون نخور خراب می‌شه‌ها

صداها افتاد. مبارک از دم دکان گردن کشید تو -

«شیشه‌های بانک داغون شده‌ن!» و رفت طرف بانک.

باران از دکان زد بیرون. دید خیابان خلوت است، دید که رئیس بانک به شیشه‌های شکسته نگاه می‌کند.

دوچرخه مبارک دم دکان بود. از پشت سر پچ پچ برهان را شنید - «جلو اسد چیزی نگو.» باران سر برگرداند

- خو می‌خواستیم بگم فهمیده‌ن که -

- سپس س س س - خو مو می‌زنم که بفهمن! تو که قبول نکردی با ما باشی - چار تا دیگه را بز نم کار تمومه!

دمشون می‌ندازن رو کولشون می‌رن شهر خودشون، سی ما جا واز می‌شه!

باران از رو شانه‌ی برهان به اسد نگاه کرد که نگاه می‌کرد. صدای برهان خفه‌تر شد.

- قرار گذاشتیم ماشین‌اشون آتش بزیم - خونه‌هاشونه!

باران گفت

- آ بالات می‌ترسم برهان!

و رفت تو دکان، اسد گفت

- چی می‌گین که نمی‌خواین مو بفهمم؟

باران گفت

- سرت خم کن بینم

یار ولی آمد. یاران گفت

- سلام اوسا - انگار رادیو خریدی؟

یار ولی رادیو را گذاشت لب میز

- ها

و به اسد نگاه کرد. برهان گفت

- چند خریدی‌ش؟

یار ولی گفت

- دستش هم بریدن؟

اسد گردنش را راست کرد

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- مو از کجا بدونم؟ دو ساله ندیدم

رو کرد به باران

- رزاق نیامد؟

باران گفت: «نه اوسا.» و شانه را پا کرد - «نبودی اوسا - مشحر بود - تظاهرات» سیف‌پور از دم در گذشت - عجلانه. یارولی صدایش کرد - نایستاد - یارولی رفت دنبالش. دید که سیف‌پور رفت تو دکان مبارک و آمد بیرون و دور و نزدیک را نگاه کرد. مبارک دم در بانک بود - جلال پاکوتاه، شیشه‌های شکسته و نزدیک را نگاه کرد. مبارک دم در بانک بود - جلال پاکوتاه، شیشه‌های شکسته را جمع می‌کرد. یار ولی گفت

- د بیرستان شاپور خوب شیر دود کرد امروز - چی می‌خواستن؟

سیف‌پور گفت

- چرا از من می‌پرسی؟

- خو تو ئونجا بودی - مگه نیستی؟

- هستم! ولی به من چه ربطی داره؟

- حالا درد و مرض‌شون چی بود؟

- همه که می‌دونن! هفته‌ی قبل اومده‌ن چار تا از بچه‌ها را از سر کلاس برده‌ن که اثری از آثارشان نیست!

یارولی گفت

- په ئی‌طور

سیف‌پور نگاهش کرد

- یعنی تو نمی‌دونسی؟...

دست تکان داد برای مبارک

- ... پریشب که خودم گفتم!

- ها - اینه گفتی، اما ئی‌اعتصاب و ئی‌سر و صدا - اینم کار بچه‌هاست؟

سیف‌پور لبخند زد و رفت طرف مبارک. یارولی برگشت تو دکان. اسد گفت

- اودکلن بز

باران گفت

- تو که ریش تراشیدی!

اسد گفت

- باشه، خو پولش می‌دم!



یارولی گفت
- به پنبه بزن پس گوشش ردش کن!
و رادیو را برداشت
- مو می‌رم خونه، رزاق نومه بگو بیا.
جیمی آمد - دستپاچه و نیمه نفس - «باران - ا شهرروز -
خبر نداری؟» باران گفت
- نه، ندیده‌م - چطور مگه؟
- پیداش نیس. میگن انداختنش تو ماشین برده‌نش.
باران دست گرفت به پشتی صندلی اسد گفت
- شهرروز دیگه کیه؟
یار ولی گفت
- ئی بچه سر خودش به باد میده - مو رفتم
و دم در درنگ کرد
- یادت نره‌ها - بگی رزاق بیاد خونه.